

-داخلی / روز(6:45 صبح) / راهروی بیمارستان

دکتر کامران شکيبا، رزیدنت سال اولی است که با ظاهری مرتب و قدم‌های محکم اما صورتی خسته از کار زیاد، در راهرو قدم میزند. کامران وقتی از کنار اتاقک حراست عبور میکند متوجه صدای خروپف بلند مسئول حراست(آقای پرهیزگار) میشود. آقای پرهیزگار یک مرد میانسال هیکلی با موهای جوگندمی است.

-داخلی / روز(6:45 صبح) / اتاقک حراست وسط راهرو

کامران از روی کنجکاوی وارد اتاقک میشود و پشت میز دوربین های مداربسته کنار صندلی آقای پرهیزگار می‌ایستد و به تصاویر دوربین‌ها خیره میشود. تک تک دوربین‌ها را چک میکند (تا دوستش را پیدا کند کجاست) که چشمش به تصویر یکی از دوربینها میفتد که در آن یکی از رزیدنت‌ها (وحید) در پذیرش مشغول خنداندن پرستاران است. در همین لحظه بیسیم آقای پرهیزگار به صدا درمیاید و او از خواب میپرد...
صدای بیسیم(صهبا): «پرهیزگار...پرهیزگار زود بیا پلویون. عجله کن...»

کامران: «ساعت خواب آقای پرهیزگار؟»

آقای پرهیزگار چشمانش را میمالد، نفس عمیقی میکشد و بی توجه به کامران از جایش بلند میشود و از اتاقک خارج میشود. کامران دوربین مربوط به راهرو را با دقت میبیند. در تصویر دوربین، آقای پرهیزگار نشان داده نمیشود. به راهرو میرود و نگاهی میاندازد و میبیند در راهرو یکی پرهیزگار در حال دویدن است. سپس دوباره به داخل اتاقک برمیگردد و میبیند در تصویر مربوط به همان راهرو، هیچکس در راهرو نیست. (تصویر واقعی راهرو با تصویر دوربین‌ها از راهرو تطابق ندارد)

کامران به فکر فرو میرود و متعجب از اتاقک خارج میشود.

-داخلی / روز(6:45 صبح) / راهروی بیمارستان

سپس نریشن آغاز میشود ؛

«من چیزی که میبینم رو باور نمیکنم. به چیزی که میشنوم هم اعتماد ندارم. اکثر آدمها وقتی میان اینجا ترجیح میدن نفس شون رو حبس کنند تا بوی بیمارستان رو استشمام نکنند و بجاش از زبان دکترشون بشنوند چه اتفاقی داره میفته. ولی اشتباه میکنند. چون فقط با بو کشیدن که میتونند متوجه بشن اطراف آدم‌ها زندگی جریان داره یا مرگ. مرگ بوی تندی داره. بوی قتل ازون هم تندتره. اما هیچ بویی به تندی بوی خودکشی نیست.»

همانطور که به مسیرش ادامه می‌دهد، دکتر سعید سالاری (دوست کامران) را میبیند که به دستش سرم زده است اما همچنان در حال سرکشی بیماران در راهرو است... هر دو مقابل پذیرش به یکدیگر میرسند و سعید مشغول بررسی پرونده یکی از بیماران میشود...

کامران: «یه بویی نمیاد؟»

سعید: «تو ام حالت بد باشه اما مجبورت کنن بازم 24 ساعت بیمارا رو ویزیت کنی، بعید میدونم بوی بهتری بدی!»

کامران: «بوی تورو نمیگم که!»

کامران به سرم توی دست سعید اشاره میکند و میپرسد:

کامران: «تو هنوز نمردی؟»

سعید: «می‌مردم هم ازینجا خلاصی نداشتیم.»

کامران با خنده، به نشانه افسوس سری تکان می‌دهد. سعید ابتدا ظاهر کامران را نگاه میکند سپس میپرسد:

سعید (با لحن سوالی): «morning?» (اشاره به جلسات گزارش صبحگاه)

کامران: «آره . نمیای؟»

سعید: «مگه داری میری عروسی که هر دفعه تیپ میزنی میری مورنینگ!»

کامران: «دارم تمرین میکنم واسه عروسی تو!»

سعید: «راست میگی... با این وضعی که من میبینم باید همینجا یه برانکاردی ویلچری چیزی گل بزنینم همزمان ویزیت هم بکنیم!»

کامران: «چیزی لازم نداری سر راه بیمار؟»

سعید: «سر بریده صهبا قانع رو بیاری ممنون میشم.»

کامران: «به جز اون»

سعید: «موبایل رو تو پاوین بزن شارژ»

کامران موبایل را میگیرد و به سمت پاوین میرود.

-داخلی / روز / پاویون -

کامران بدون موبایل از اتاق شماره 2 بیرون میاید با کنکجاوی مقابل در ورودی اتاق استراحت شماره 1 می ایستد که درب آن نیمه باز است. در اتاق دکتر صهبا قانع را به همراه یک خدمتکار و یک مامور حراست (آقای پرهیزگار) میبیند که همگی دور یک جسدی که کف زمین افتاده، ایستاده‌اند. بر گردن جسد طناب دار است و روی زمین افتاده است. کامران متوجه میشود که جسد متعلق به وحید است.

دو مرد با عجله و به شکل مشکوکی درحال باز کردن طناب دار از گردن وحید هستند و صهبا دست به سینه ایستاده و به کار آنها نظارت میکند. به یکباره صهبا به سمت در میاید و بدون اینکه متوجه حضور کامران شود، در اتاق پاویون را میبندد...

کامران با عجله از پاویون خارج میشود و به سمت اتاقک حراست میرود.

-داخلی / روز / اتاقک حراست وسط راهرو

کامران تصاویر دوربین ها را مجدد چک میکند. تصویر مربوط به وحید را بزرگ میکند و به آن خیره میشود. در تصویر دوربین که از بخش سرپرستاری درحال گرفته شدن است، وحید مقابل پرستاران و بقیه رزیدنتهای شیفت ایستاده و درحال خنداندن آنهاست.

کامران روی تصویر وحید زوم میکند. وحید درحال درآوردن ادای Chief Resident و Attend است (دکتر خانبان و دکتر ولیعهدی) و ژستی شبیه ژست طلبکار آنها را گرفته است که در همین لحظه کات و دیزالو به صحنه بعدی و تصویر Attend و Chief Resident های اصلی که در اتاق مقابل کامران نشسته اند.

-داخلی / روز / سالن بیمارستان - بخش مورنینگ

دکتر خانبان (چیف رزیدنت) مرد میانسال قد بلندی است که چهره خشک و مغروری دارد. دکتر ولیعهدی (Attend) مردی 50 ساله است که قد متوسط و سر طاسی دارد. هردو مانند اتاق بازجویی روبروی کامران دور یک میز نشسته‌اند. با فاصله چندمتر، بقیه رزیدنتها نیز منتظر نشسته‌اند. حواس کامران اینجا نیست و پس از چندبار که دکتر خانبان اسم کامران را صدا میزند، کامران متوجه میشود...

دکتر ولیعهدی: «اینم از دکترای امروزی معلوم نیست چه غلطی میکنند که همیشه تو هیپروت‌اند!»

دکتر خانبان: «(خطاب به ولیعهدی) من از طرف این پسر از شما عذر میخوام. (خطاب به کامران) حواست کجاست تو کامران؟ مگه ما مسخره تویم؟»

کامران: «معذرت میخوام یه اتفاقی چند دقیقه پیش افتاد که ذهنم درگیرش شد.»

دکتر خانبان: «مریضات هم همینجوری ویزیت میکنی دیگه که اینه وضعیت بخش ما!»

دکتر ولیعهدی: «والله که خانم دکتر قانع حق داره از همه شما ناراضیه!»

چندثانیه‌ای سکوت حکمفرما میشود.

دکتر ولیعهدی (خطاب به کامران): «خب؟»

کامران: «خب؟»

دکتر ولیعهدی: «زیرلفظی میخوای؟ خیلی داری وقت منو میگیری دیگه زودباش تعریف کن از بیمارای دیشب!»

و (مکالمه تخصصی پزشکی با تحقیر بیشتر)

در همین لحظه سعید با عجله در سالن را باز میکند و با فریاد به همه اطلاع میدهد:

سعید: «وحید رو توی پلویون کشتن، پلیس گفته همگی بیاید بالا!»

همه حاضرین در سالن با تعجب در گوش یکدیگر زمزمه میکنند و همه‌ی‌ها برپا میشوند. سپس همگی سالن را ترک میکنند.

-داخلی / روز / مقابل پلویون-

پرستاران، رزیدنت‌ها، خدمتکاران و... همگی مقابل پلویون دور تا دور نوار زردی که کشیده شده ایستاده‌اند. جمعیت در حال همه‌ی‌هاست و در مقابل جمعیت یک مامور پلیس، یک سرباز به همراه خانم دکتر صهبا قانع و رئیس بیمارستان دکتر پدرام پرواس (همسر صهبا) ایستاده‌اند. جنازه وحید با فاصله چندمتری در پشت این 4 نفر قرار دارد که یک پارچه سفید خونی روی آن کشیده شده است و موقعیت مکانی آن به طور کامل تغییر کرده است. صهبا پوشش کاملاً مرتب و اتوکشیده‌ای دارد و کاملاً موقر و در سکوت ایستاده است. پلیس در حال آرام کردن جمعیت است. کامران به آرامی به جمعیت اضافه میشود، کنار سعید می‌ایستد و با دیدن تغییر موقعیت جنازه و خونی بودن آن، به جنازه خیره می‌ماند و به حرف‌ها گوش میدهد...

مامور پلیس: «آروم باشید ما اینجا هستیم تا این مشکلات رو حل کنیم...»

یکی از پرستاران: «این ششمین رزیدنتی هست که امسال اینجا میمیره! این چه وضعیه آقای دکتر؟»

سعید: «دومین رزیدنته که به قتل میرسه! آمار مرگ و میر رزیدنت‌های این بیمارستان داره از مرگ و میر بیماراش بیشتر میشه!»

همهمه دوباره بالا میگیرد.

دکتر پرواس: «قبل از اومدن جواب کالبدشکافی نمیتونیم با قطعیت بگیم که قتلی اتفاق افتاده!»

یکی از خدمتکاران: «دیگه چقد خون باید ازش بره تا بفهمین قتل بوده یا نه؟ هر بچه ای میتونه بفهمه چخبره!»

سعید: «خداروشکر این یکی رو دیگه مثل فرزاد حاضریان نمیتونند بگن ایست قلبی بوده!»

کامران سوالی میپرسد و همه در سکوت فرو میروند...

کامران: «تا جایی که من میدونم، مرگ بر اثر طناب دار باعث خونریزی بیرونی نمیشه!»

توجه همه به کامران جلب میشود و صهبا هم سرش را بالا میآورد و با دقت به کامران نگاه میکند.

مامور پلیس (خطاب به کامران): «بیا جلوتر ببینم...»

کامران چسبیده به نوار زرد می ایستد و مامور به سمتش میاید. سپس مامور از همانجا جنازه را به کامران نشان میدهد و میپرسد؛

مامور پلیس: «تو اینجا طنابی میبینی؟ از کدوم طناب دار حرف میزنی؟»

کامران نگاهی به صهبا میکند و سپس جواب میدهد؛

کامران: «خانم دکتر قانع بهتر باید بدونند. درست نمیگم خانم دکتر؟»

مامور پلیس: «خانم دکتر هرچی لازم بوده...»

صهبا به یکباره حرف مامور پلیس را قطع میکند و میخواهد خودش جواب بدهد؛

صهبا: «دوربین ها، اتاق، شاهد های اولیه، همشون بررسی شده و هیچ طنابی در کار نبوده. فقط مونده جواب کالبدشکافی که تا ظهر به دستمون میرسه. مگر اینکه شما خبر داشته باشی چه اتفاقی افتاده آقای شکیب!»

مامور پلیس (خطاب به سرباز): «آقای شکیب رو با احترام به اتاق مخصوص این پرونده ببر باید به چندتا سوال جواب بدن...»

سرباز کامران را با خود میبرد. جمعیت با تعجب درسکوت فرو رفته است و همه رفتن کامران را تعقیب میکنند.

-داخلی / روز / اتاق ویژه (اتاق صهبا)-

اتاق صهبا قانع که محل کارش هم میباشد، اتاق مرتبی است که با گلدانهای متعدد و شبیه اتاق ریاست دیزاین شده است. یک میز متوسط کنفرانس با 6 صندلی روبروی یکدیگر، و یک میز و صندلی دیگر در انتهای این میز قرار داده شده که میز صهبا است. کامران با خونسردی روی یکی از 6 صندلی منتظر نشسته است. صهبا در را باز میکند، به مامور پلیسی که بیرون ایستاده علامت میدهد، آستین هایش را بالا میزند و وارد اتاق میشود. کامران با دقت او را زیر نظر میگیرد. صهبا به سمت گلدان هایش میرود، آنها را مرتب میکند(از روی وسواس)....

کامران: «فکر میکردم قراره توسط پلیس بازجویی شم!»

صهبا توجهی نمیکند و به مرتب کردن برگ گلدانها ادامه میدهد.

کامران: «اتاق مرتب و قشنگی دارین.»

صهبا: «موقتیه....»

کامران: «موقتی بودنش اصلا به چشم نمیاد!»

صهبا(سرش را برمیگرداند): «چیزهای دیگه هم نباید به چشم بیان ولی میان.»

کامران: «بذارین به حساب اینکه دو روزه توی این بیمارستان خوابیدم و چشمهام از کنترلم خارج شدند.»

صهبا: «میدونی که اگر بخوای انصراف بدی، باید وثیقه رو پرداخت کنی؟»

کامران: «قرار نیست انصراف بدم»

صهبا: «پس چرا زودتر چشمهات رو به یک متخصص نشون میدی؟»

کامران: «متاسفانه چشم پزشکی رو نمیشناسم که چشمهام رو ضعیف کنه!»

صهبا: «اینجا تا دلت بخواد رزیدنت و متخصص چشم هست که بهت یاد میدن چطوری چشمهات رو کنترل کنی.»

کامران: «باید تا دیر نشده قبل ازینکه همشون خودکشی کنند برم پیششون.»

صهبا مکث میکند و کامل برمیگردد. به سمت میزش قدم برمیدارد و پشت میزش مینشیند و جواب میدهد:

صهبا: « مگه رزیدنت‌ها خودکشی میکنند؟ »

کامران: « اگر شما اجازه بدین، بله... »

صهبا: « وقتی اجازه نمیدم معنیش اینه که خودکشی نمیکنند »

کامران: « اگر خودکشی بکنند و کسی ببینه چی؟ »

صهبا: « دستش به هیچ جا بند نیست »

و سپس صهبا به آرامی لبخند میزند. کامران به نشانه تایید سر تکان میدهد.

کامران: « میتونم برم؟ » و صهبا با دست راستش به نشانه احترام در خروج را نشان میدهد.

کامران: « راستی یادتون نره که من فردا مرخصی ام. »

کامران از جایش بلند میشود و به سمت در خروج میرود. وقتی میخواهد در را باز کند، صهبا میگوید ؛

صهبا: « وقت هایی که دهنتم بسته است، بیشتر به چشم میای... »

کامران: « موقتیه... »

و سپس کامران در اتاق را باز میکند تا برود اما مامور پلیس جلوییش را میگیرد و به صهبا نگاه میکند، سپس صهبا با نگاهش اجازه را صادر میکند و کامران اتاق را ترک میکند.

-داخلی / روز / راهروی بیمارستان

کامران وقتی از اتاق صهبا بیرون میاید، در راهروی بیمارستان، یکی از عزاداران مرگ وحید با لباس مشکی و صورت گریان، به کامران خرما تعارف میکند. کامران تسلیت میگوید، خرما را برمیدارد و شروع به خوردن میکند.

سپس نریشن آغاز میشود :

« وقتی دوازده سالم بود، یک شب مادرم بهم گفت میره از انباری چندتا گردو بیاره بشکنیم که صبح ها با پنیر بخوریم. چند دقیقه نگذشته بود که بوی تندی احساس کردم که اولین بار بود به مشامم میرسید. رفتم پایین و دیدم مادرم خودش رو توی انباری خونه دار زده. احتمالا نمیخواست من و بابا ذره ذره آب شدنش رو ببینیم. بیماری لاعلاجی داشت و اعتقادش به معجزه رو از دست داده بود. میگم از دست داده بود، چون مادرم به معجزه خیلی اعتقاد داشت. همیشه بهم میگفت اگر با مغزت نمیتونی معجزه کنی، سمت مهندسی نرو. اگر با دستات نمیتونی معجزه کنی، بیخیال هنر شو. اگر با همه وجودت نمیتونی معجزه کنی، هیچوقت پزشک نشو. »

در همین لحظه کات و دیزالو به صحنه بعدی که کامران در مطبخ نشسته است و ظرف خرما روی میزش است.

-داخلی / روز / مطبخ کامران در بیمارستان

کامران پشت میز در مطبخ در بیمارستان نشسته است و مقابل او یک ظرف خرما (که لای آن گردو است) قرار دارد. مطبخ کامران تمیز و مرتب است. مقابل میز او دو صندلی قرار داده شده است و یک تخت در انتهای مطبخ قرار دارد. کامران نگاهی به ساعت میکند (از ظهر گذشته است) و در همین لحظه سعید وارد اتاق میشود...

کامران (خطاب به سعید): «بی زحمت در رو هم ببند، ساعت پذیرش تموم شده دیگه مریض داخل نیاد.»

سعید در مطبخ را میبندد و میاید روی صندلی مینشیند.

سعید: «یکی از پرستارا شنیده که وحید میخواست برای یک کنگره بره اتریش اما بهش گفتند تا وثیقه رو نذاره اجازه نداره بره. نتونسته جور کنه و مثل اینکه از دست داده کنگره رو...»

کامران: «بعد از وحید دیگه از خندیدن بدم اومده!»

سعید: «ماجرای طناب چی بود؟ بنظرت وحید هم خودکشی کرده؟»

کامران با ناراحتی سرش را به نشانه تایید تکان میدهد.

سعید: «آخه چطور ممکنه وحید همچین کاری بکنه؟ بهترین رزیدنت اینجا بود. همیشه همه رو میخندوند...»

کامران: «چندتا رزیدنت میشناسی که اینجا از مشکلاتشون بهمدیگه بگن؟»

سعید فکر میکند و سرش را به نشانه اینکه کسی را نمیشناسد تکان میدهد.

کامران: «همین وحید حاضر بوده با پرستارا صحبت کنه ولی نیومده به ماها بگه...»

سعید: «ما رزیدنتها باید پول بذاریم یکیو استخدام کنیم مثل تراپیست فقط به حرفهامون گوش کنه!»

کامران: «مگه من مردم؟ خود تو چندبار شده بامن که بهترین رفیقم در دودل بکنی؟»

سعید: «تو همیشه یجوری رفتار میکنی که انگار اصلا اینجا بهت سخت نمیگذره. همه داره دهنشون سرویس میشه ولی تو بعد 36 ساعت سرپا بودن و امر و نهی شنیدن از سال بالایی ها و فحش خوردن از استاد، به فکر اینی که بوی خوبی بدی!»

کامران: «اگه خیلی ناراحتی خب چرا هیچ کاری نمیکنی؟»

سعید(با لحن تمسخرآمیز): «ببخشید منتظر فرمان شما بودم، چیکار کنم قربان؟ بخوام انصراف بدم که وثیقه رو باید همه‌شو پرداخت کنم، بخوام کلینیک خصوصی کار کنم که از صدجا آویزونم میکنن، وقتی هم بخوام از کشور خارج شم باید اندازه پول خون کل کارکنان اینجا وثیقه بذارم. دقیقا چه کاری ازم برمیداد؟ دلمون به یه ازدواج کردن خوش بود که اونم صهبا و استاداش داره از ما میگیره...»

کامران: «ازدواجت چرا؟ مشکلشون با اون چیه؟»

سعید: «بابا خب عاطفه هم حق داره دیگه. چندماهه قراره بریم کارای عروسی رو بکنیم اصلا نتونستم حتی برم ببینمش، اونم خیلی بهونه گیر شده...»

سعید یکی از خرما ها را برمیدارد، فاتحه میخواند و میخورد.

سعید: «تسلیت میگم مرگ مادرت رو. دمت گرم بهرحال. خیلی مردونگی کردی در حقم که با وجود سالگرد مادرت، حاضر شدی که جای من شیفت بمونی فردا.»

کامران (از تعجب چشمانش گرد میشود): «چی؟؟ کی گفته بهت همچین چیزی رو؟»

سعید: «صهبا قانع همین چنددقیقه پیش بهم گفت که تو اوکی دادی فردا جای من بمونی.»

کامران به شدت عصبی میشود اما سعی میکند خشم خودش را کنترل کند.

سعید: «مگه در جریان نیستی؟»

کامران (با عصبانیتی که تحت کنترل دارد): «معلومه که نه! عجب آدمیه این صهبا... بهش گفتم فردا مرخصی ام!»

سعید: «یعنی چی؟ الان من چیکار کنم فردا رو؟»

کامران: «بریم بالا ببینم حرف حساب این صهبا چیه!»

-داخلی / روز / راهروی بیمارستان، پشت در اتاق صهبا

کامران و سعید پشت در اتاق صهبا ایستاده‌اند. از اتاق صهبا، صدای بلند و آزاردهنده کارکردن یک دستگاهی شنیده میشود. کامران با عصبانیت در میزند. صهبا از داخل با صدای ضعیفی جواب میدهد:

صهبا (صدایش ضعیف شنیده میشود): «چند لحظه لطفا صبر کنین»

سعید(خطاب به کامران): «صدای چیه؟»

کامران سرش را به نشانه ناراحتی تکان میدهد. نفس عمیقی میکشد تا بتواند بهتر بو بکشد.

کامران: «بوی کاغذ میاد. کاغذ له شده خورد شده یه همچین چیزی....»

ناگهان صدای دستگاه قطع میشود. در اتاق باز میشود. آقای پرهیزگار بیرون میاید و بدون هیچ حرف و مکالمه‌ای خارج میشود. سعید و کامران وارد اتاق صهبا میشوند و مقابل میز او می‌ایستند. گوشه اتاق یک کیسه پلاستیکی از گوشه آن کاغذ خوردشده آویزان است دیده میشود. کامران کیسه پلاستیکی را به سعید نشان میدهد. صهبا در کمد اتاق (که گاوصندوق هم هست) را میبندد و با آرامش میچرخد؛

صهبا: «بفرمایین»

کامران: «این چه وضعیه؟ مگه من از چند هفته قبل برای فردا مرخصی نگرفته بودم بخاطر سالگرد مادرم؟»

سعید: «ولی شما به من گفتین که من فردا میتونم برم مرخصی!»

صهبا در جواب فقط نگاه میکند و منتظر میماند تا حرف‌هایشان تمام شود.

کامران(با عصبانیت): «نمیدونستم اینجا یه مرخصی رو به دو نفر میدین!»

صهبا جلو میاید دستانش را روی میز میگذارد تا با قدرت صحبت کند؛

صهبا: «من به هیچکدومتون قولی ندادم. قوانین اینجا مشخصه! اگر کسی بخواد بره مرخصی باید یکی جایگزینش بشه. من خیال میکردم با اینکه سال‌های اولتونه ولی اینها رو میدونین، باهم هماهنگ کردین و بعد اومدین مرخصی بگیرین. اون یه نفر که قراره جایگزین شما بشه من نیستم که الان اومدین اینجا! مشکل فردا رو خودتون باید حل کنین....»

سعید(به کامران نگاه میکند): «من هیچ جوهره نمیتونم فردا بیام.»

کامران(به سعید و صهبا باهم نگاه میکند): «منم که اصلا حرفش رو نزنین.»

صهبا: «فردا شیفت کیه؟»

سعید(نفس عمیقی از روی عصبانیت میکشد): «شیفت منه!»

صهبا(با لبخند): «(خطاب به کامران) سال مادرتون رو تسلیت میگم آقای دکتر شکيبا»

و سپس در خروج را به هردو نشان میدهد.

هردو از اتاق خارج میشوند. سعید بی توجه به کامران و بدون خداحافظی با عصبانیت دور میشود. کامران سرش را به نشانه تاسف تکان میدهد و به سمت مطبخ میرود.

-داخلی / روز / مطب کامران در بیمارستان

کامران کارش تمام شده و با عصبانیت در حال جمع کردن وسایلش است. که در همین لحظه یک پیرزن 60 ساله با لهجه (مثلا قزوینی یا ترکی) در میزند، وارد میشود؛

پیرزن: «ببخشید آقای دکتر وقت دارین منو معاینه کنین؟»

کامران: «حاج خانم بیرون بهتون نگفتند که شیفت تموم شده باید صبر کنین شیفت عوض شه؟»

پیرزن: «چرا ولی گفتند پیام به خودتون بگم شاید قبول کنین»

کامران: «این پذیرشی‌ها هم مسخرشو درآوردند! حاج خانم دست من نیست، من اجازه ندارم بعد از اتمام شیفت ویزیت کنم.»

پیرزن دست توی کیفش میکند و پول درمیاورد. کامران از جایش بلند میشود تا پیرزن را به بیرون هدایت کند.

کامران: «حاج خانم مساله پول نیست. من اگر شما رو ویزیت کنم الان، توبیخ میشم.»

پیرزن: «مگه چی ازت کم میشه پسر جان؟ من با این سن و سال این همه راه اومدم شما بخاطر چندرغاز بامن اینطوری برخورد میکنی!»

کامران: «حاج خانم من از شما معذرت میخوام، تقصیر من نیست، سیستم به من همچین اجازه ای نمیده...»
کامران وقتی این را میگوید و به فکر فرو میرود.

پیرزن: «هرچقد پولت و جریمت و هرچی میشه بفرما...»

پیرزن پولها را پرت میکند جلوی کامران. کامران خم میشود تک تک اسکناس هارا جمع میکند و داخل کیف پیرزن میگذارد.

کامران: «پول نمیخواه حاج خانم. رایگان ویزیت میکنم. فقط بامن تشریف بیارین پذیرش اطلاعاتتون رو ثبت کنیم.»

کامران اعتماد به نفس پیدا میکند و تصمیم میگرد خلاف قانون، بیمار را خارج از شیفت ویزیت کند. همراه با پیرزن از اتاق خارج میشود و به سمت پذیرش میروند.

-داخلی / روز / راهروی بیمارستان(مقابل پذیرش)و راه پله

کامران و پیرزن مقابل پذیرش می ایستند. پذیرش یک کانتر بزرگ دارد که دو خانم پشت آن ایستاده اند.

کامران: «خانم رزاقی این حاج خانم رو پذیرشش رو انجام بدین من ویزیت میکنم. هزینه ویزیتش هم بامن.»

خانم رزاقی: «آقای دکتر خارج از شیفت جریمه و توبیخ میشین...»

کامران: «این رو باید قبل ازینکه حاج خانم رو بفرستین داخل بهش فکر میکردین!»

خانم رزاقی: «مگه من چقد اینجا حقوق میگیرم که با مردم دهن به دهن بذارم؟»

کامران: «خدا روشکر درحال حاضر از من رزیدنت بیشتر میگیرین! پس وظیفتون رو درست انجام بدین.»

خانم رزاقی: «حاج خانم اسمتون رو بفرمایین...»

پیرزن: «محبوبه پورعباسی»

در همین لحظه کامران چشمش به انتهای راهرو میفتد که آقای پرهیزگار، درحال جابجایی یک کیسه پلاستیک بزرگ است که از گوشه آن چندتیکه کاغذ خورد شده آویزان است.

کامران(خطاب به پیرزن): «حاج خانم شما چنددقیقه اینجا تو پذیرش منتظر بشینین من الان میام.»

بدون اینکه آقای پرهیزگار متوجه شود، کامران آقای پرهیزگار را در راهرو و راه پله تعقیب میکند. آقای پرهیزگار چندباری پشت سرش را چک میکند و مطمئن میشود که کسی در تعقیب او نیست و کامران هم خودش را پنهان میکند.

-داخلی/روز/ زیرزمین-

در زیرزمین، آقای پرهیزگار پلاستیک بزرگ را تحویل همان خدمتکاری میدهد که در صحنه سازی قتل وحید دست داشت. خدمتکار هم کیسه پلاستیک بزرگ را از پرهیزگار تحویل میگیرد...

خدمتکار: «الان چه وقت آوردن اینهاست؟ ماشین حمل تا ظهر نمیاد.»

پرهیزگار چیزی نمیگوید و بعد از تحویل دادن، برمیگردد به سمت راه پله و بالا میرود. خدمتکار در ورودی پسماند را باز میکند و با کیسه پلاستیکی وارد آن میشود. کامران که در گوشه‌ای پنهان شده بود، پس از رفتن پرهیزگار، یواشکی وارد بخش پسماند میشود. کامران پشت یک بشکه خودش را پنهان میکند. خدمتکار کیسه پلاستیکی را میگذارد در یک گوشه و به سمت درمیاید. بعد از خروج، در را قفل میکند و میرود.

کامران که گیر افتاده است، اطراف را میچرخد و نگاه میکند. بعضی از زباله‌هایی که باقی مانده را جابجا میکند و داخلشان را نگاه میکند. به سراغ زباله های جدا افتاده ای که خدمتکار هم کیسه را آنجا گذاشت میرود.

کاغذها همگی خورد شدند. بعد از کاغذها، در زباله های دیگر، طنابی را پیدا میکند که مانند طناب دار گره خورده است. نفس عمیقی میکشد، و سرش را به نشانه تاسف تکان میدهد. طناب را سرجایش بازمیگرداند و به سمت درب ماشین رو که در انتهای زیر زمین است میرود. در را باز میکند و وارد کوچه پشتی بیمارستان میشود.

-داخلی / روز / مطب کامران و راهرو-

لب تاب جلوی کامران باز است و وسایلش را جمع میکند. وقتی میخواهد لب تابش را ببندد، فکری به سرش میزند و مکث میکند. از طریق موبایلش، یک تماس تصویری (مثلا در گوگل میت) با اکانت لب تابش میگیرد. تماس را قطع نمیکند و وقتی از سیاه بودن کل صفحه مطمئن میشود، لب تاب را باز میگذارد و میرود. سپس بالش دورگردنی روی تخت را به همراه کیفش برمیدارد و از مطب خارج میشود و در اتاق را میبندد. از جلوی پذیرش رد میشود، به گونه ای که همه بشنوند خداحافظی میکند؛

کامران: «خدانگهدار خانم رزاقی...خدانگهدار خانم حسینی...»

سپس از کنار پذیرش رد میشود و به اتاقک حراست میرسد. متوجه میشود که آقای پرهیزگار در حال چُرت زدن است. وارد اتاقک شیشه ای حراست میشود.

-داخلی / روز / اتاقک حراست-

به تصاویر دوربین ها نگاه میکند. با سرفه کردن آقای پرهیزگار را متوجه حضور خود میکند.

کامران: «اینجوری میخوابین خیلی زود گردن و کمرتون آسیب میبیند آقای پرهیزگار»

آقای پرهیزگار هیچ واکنشی ندارد و با کلافگی به کامران گوش میکند. سپس بالش دور گردنی خود را به آقای پرهیزگار میدهد.

کامران: «من که دارم میرم، شما اینو بذارین دور گردنتون استراحت کنین.»

آقای پرهیزگار با لبخند تشکر میکند و بالش را دور گردنش میگذارد و دوباره به استراحتش ادامه میدهد. سپس کامران از اتاقک حراست خارج میشود و به سمت در خروج میرود.

-خارجی / روز / خروجی بیمارستان و نگهبانی-

کامران با نگهبانی خداحافظی میکند و از بیمارستان خارج میشود. قبل از خروج، نگاهی به پنجره های بیمارستان در طبقه دوم میکند. دم پنجره، صهبا قانع ایستاده و نگاه هردو به یکدیگر گره میخورد. سپس کامران بیمارستان را ترک میکند.

-خارجی / روز / کوچه پشتی بیمارستان-

کامران داخل کوچه به آرامی حرکت میکند. پشت سرش را نگاه میکند و وقتی مطمئن میشود کسی در تعقیبش نیست، وارد یک در باز مربوط به خروجی پسماندهای بیمارستان میشود.

-داخلی / روز / بخش پسماندهای بیمارستان-

در یک گوشه خلوت، موبایلش را بیرون میآورد و به تصاویر ویدئوکالی که با لب تاب برقرار کرده نگاه میکند و با دقت گوش میدهد. اتفاقاتی که در تصاویر میفتد :

-داخلی / روز / مطب کامران (تصاویر ویدئوکال)-

سعید به همراه صهبا، یکی از ماموران پلیس و دو مسئول آزمایشگاه در اتاق هستند. دو مسئول آزمایشگاه در حال برداشتن نمونه از رد اثر انگشت کامران در اتاق هستند.

به یک باره سعید در قاب تصویر ویدئوکال ظاهر میشود...

سعید: «کاش میشد این لب تاب رو میبردین، بهترین منبع اثر انگشت های کامرانه!»

مامور پلیس: «به اون لب تاب احتیاجی نداریم. به قدر کافی نمونه برداشتیم. میتونیم بریم...»

صهبا: «توی جابجایی وسایل دقت کنید. هر لحظه ممکنه برای لب تابش برگرده اینجا مارو ببینه!»

سعید: «یک میلیارد تومن پول هم اینجا جا میذاشت، وقتی پای مادرش وسط باشه برنمیگرده!»

کامران نفس عمیقی میکشد و موبایلش را در جیبش میگذارد تا ادامه تصاویر را نبیند.

-داخلی / روز / بخش پسماندهای بیمارستان-

کامران سعی میکند عصبانیت خودش را کنترل کند. وارد بخش زباله ها میشود. کاغذهای خورده شده، و بقیه زباله ها را کنار میزند تا در نهایت طنابی را پیدا میکند که هنوز به شکل طناب دار گره دارد و حدس میزند وحید با آن خودکشی کرده است. طناب را که برمیدارد، متوجه میشود زیر طناب چیزهای دیگری هم هست. بسته قرص، چاقوی خونی و... (که همه آنها چیزهایی هستند که رزیدنت ها با آن خودکشی میکردند و توسط صهبا پنهان میشدند). طناب و چاقو را برمیدارد. چاقو را زیر لباس پنهان میکند.

سپس طناب را دور گردنش سفت میکند و محکم زیر یک بشکه میزند بیفتد تا صدای آن کل زیرزمین را بردارد. همان خدمتکاری که بالاسر وحید هم بود، با شنیدن صدای وحشتناک زمین افتادن بشکه، خودش را به زیرزمین میرساند. کامران طناب را دور گردنش انداخته، کف زمین دراز کشیده و خودش را به مُردن زده است. خدمتکار با نگرانی موبایلش را درمیاورد و با یک نفر (صهبا) تماس میگیرد.

خدمتکار: «خانم دکتر...یکی دیگه از رزیدنت‌ها این پایین خودکشی کرده. باشه...چشم...چشم...من در رو قفل میکنم تا شما خودتون رو برسونین. خدانگهدار»

سپس خدمتکار از زیرزمین خارج میشود و در آنجا را قفل میکند. کامران با عجله از جایش بلند میشود. بشکه را صاف میکند و میرود روی بشکه، طناب را به میله‌های روی سقف میبندد و طناب دار را آویزان میکند. بشکه را دقیق زیر طناب قرار میدهد. سپس کیفش را برمیدارد و خودش را در یک گوشه پشت در پنهان میکند و منتظر میماند. از داخل کیفش یک دستمال مرطوب برمیدارد و روی اون مایع بیهوشی میریزد. کامران منتظر میماند. در زیرزمین باز میشود، کامران پشت در پنهان است. صهبا وارد میشود و چشم میگرداند تا جسد را پیدا کند. پشت سر او خدمتکار وارد میشود. به محض وارد شدن خدمتکار، کامران بازویش را از پشت دور گردن خدمتکار حلقه میکند و دستمال بیهوشی را جلوی دماغ او چندثانیه نگه میدارد تا بیهوش شود... در همین لحظه:

صهبا: «پس جنازه کجاست؟»

صهبا سرش برمیگرداند تا سوالش را بیرسد که خدمتکار را افتاده بر روی زمین میبیند و کامران پس از بستن در زیرزمین، به سمت صهبا برمیگردد و به یکدیگر نگاه میکنند.

صهبا: «فکر میکردم رفتی سالگرد مادرت!»

کامران: «میرم...اول باید جون اونایی که زندن رو نجات بدم.»

صهبا: «با کشتن من؟»

کامران: «با مرگ یک نفر میشه جون خیلی هارو نجات داد!»

صهبا کاملاً ترسیده است اما سعی میکند خونسردی‌اش را حفظ کند.

صهبا: «چرا باید به حرفت گوش کنم؟»

کامران چاقو را با آرامش از زیر لباسش بیرون میاورد و به صهبا نشان میدهد.

کامران (با اشاره به چاقو): «چرا نباید گوش بدی؟»

صهبا: «نمیدونستم اینجا رزیدنت چاقوکش تحویل جامعه میدیم!»

کامران: «مال من نیست. اینجا همه چی پیدا میشه. اگر یه نفر با تفنگ خودکشی میکرد الان تفنگ هم داشتم!»

صهبا نفس عمیقی میکشد و سعی میکند بیشتر وقت بخرد.

صهبا: «چی میخوای؟»

کامران بدون هیچ حرفی، و با چشمانش به طناب دار اشاره میکند. صهبا هم نیم نگاهی به طناب دار میاندازد.

صهبا: «همین الانش اون بالا قتل وحید گردن توئه! فکر نکنم دوست داشته باشی همه به چشم قاتل زنجیره‌ای بشناسنت!»

کامران: «نگران من نباش. روزهای سخت تر ازین رو تجربه کردم.»

و به زور صهبا را به سمت طناب دار میچرخاند و کامران پشت صهبا می‌ایستد. کامران چاقو را روی گلوی صهبا قرار میدهد و او را به جلو هل میدهد... درحال قدم زدن :

صهبا: «دستام رو نمیبندی؟»

کامران: «نه...اونطوری هیچکس متوجه نمیشه خودکشی کردی!»

صهبا با قدم‌های سست از ترس به سمت بشکه و طناب حرکت میکند.

صهبا: «قرار بود همه قتل‌ها بیفته گردن رئیس بیمارستان، که همیشه تو همه چیو خراب میکردی!»

کامران: «انتخاب با خودته...چاقوی حاضریشان یا طناب وحید؟»

صهبا از بشکه بالا میرود. کامران زیر بشکه ایستاده. صهبا طناب را با دستان خودش دور گردنش قرار میدهد.

کامران: «با بیسیم به پرهیزگار بگو خودشو خیلی سریع برسونه اینجا یک نفر خودکشی کرده. یک کلمه جزاین بگی، آخرین شانس زنده موندنت رو هم از دست میدی!»

صهبا بدون هیچ حرکت اضافه‌ای، بیسیم را از جیبش درمیاورد و درحالیکه بغض دارد جلوی دهانش میگیرد ؛

صهبا(با بیسیم): «پرهیزگار...توی سریعترین زمان ممکن خودتو برسون مخفی گاه زیرزمین اینجا یه نفر خودکشی کرده»

کامران: «خوبه...حالا آماده‌ای؟»

صهبا هیچ جوابی نمیدهد.

کامران: «به چی فکر میکنی؟»

صهبا: «به بابام.»

کامران: «مرد خوبی بود؟»

صهبا: «نمیدونم... وقتی شش سالم بود مارو ترک کرد. فقط یادمه همیشه بوی بدی میداد. بوی این پایین هم دقیقا بوی بابام رو میده.»

کامران نفس عمیقی میکشد و تا با تمام توانش بویی که میاید را استشمام کند.

کامران: «بابات دقیقا بوی زندگی میداد!»

و سپس کامران زیر بُشکه میزند و بدن بی جان صهبا از سقف آویزان میشود. کامران کيفش را برمیدارد و از همان راهی که آمده بود، دوباره خارج میشود.

-خارجی / روز / کوچه پشتی بیمارستان-

کامران کنار دیوار می ایستد و چند نفس عمیق میکشد.

سپس نریشن آغاز میشود :

«برعکس مرگ، زندگی بوی خوشایندی داره. شبیه بوی نوزادیه که تازه متولد شده. یا شبیه بویی که بعد از یه نفس راحت حسش میکنیم. مهم نیست که چقدر موفق میشیم اون حس، و نفس راحتی که میکشیم رو نگه داریم؛ همینکه بتونیم بدستش بیاریم، معجزه کردیم. همه میگن نگه داشتن ی چیزی از بدست آوردنش سخت تره. اما تا وقتی بدست نیاورده باشی، چی رو میخوای نگه داری؟»

دیزالو به صحنه بعدی....

-داخلی / روز / راهرو و پذیرش-

کامران از کنار اتاقک شیشه ای حراست که خالیست عبور میکند. از کنار پذیرش عبور میکند که سعید مقابل پذیرش ایستاده است و درحال مشاهده پرونده یکی از بیمارانش است....

سپس کامران همین میخواهد کلید بیاندازد در مطب را باز کند و میخواهد وارد مطبش بشود، مامور پلیس او را صدا میزند؛

مامور پلیس: «آقای کامران شکیباف؟»

کامران: «خودم هستم»

مامور پلیس: «شما متهم به قتل آقای وحید شکوری هستین، باید همراه ما بیاین اداره آگاهی»

کامران: «صهبا قانع دیگه زنده نیست که ازش دستور بگیرین...»

سپس دستانش را بالا میآورد تا پلیس دستبند بزند. اما مامور پلیس کمی مکث میکند. بیسیم را برمیدارد تا با بیسیم صحبت کند...

مامور پلیس (با بیسیم): «خانم دکتر؟... خانم دکتر... خانم دکتر صدای من رو دارین؟»

در همین لحظه یکی از خدمتکاران با خوشحالی کل راهرو را دوان دوان میچرخد و فریاد میزند:

«صهبا قانع مُرد... صهبا قانع مُرد...»

وقتی خدمتکار به جلوی مامور پلیس میرسد، مامور پلیس جلوی او را میگیرد و میپرسد؛

مامور پلیس: «از کی شنیدی؟ کجا؟»

خدمتکار: «خودم با چشمای خودم دیدم توی زیرزمین خودکشی کرده.»

مامور پلیس (خطاب به سرباز): «خواست به کامران باشه جایی نره من میرم پایین»

مامور پلیس به همراه جمعیت رزیدنت ها، پزشک ها و پرستاران به سمت راه پله انتهای راهرو هجوم میبرند. فقط سرباز و کامران ایستاده اند و با فاصله نسبت به آنها سعید ایستاده است. سعید مات و مبهوت به هجوم جمعیت خیره شده است.

کامران (خطاب به سعید): «مرخصی خوش بگذره آقا سعید...»

سعید: «بیمارستان بیست و دو بهمنه دیگه... پیش میاد!»

سپس لبخند تلخی روی صورت سعید نقش میبندد و نگاهشان به یکدیگر گره میخورد. و بدون خداحافظی، سعید به سمت در خروجی حرکت میکند و میرود.

پایان.